

# شام آخر

«مجموعه داستان»

تهران - ۱۳۹۴

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	زندگی، ماندانا
عنوان و نام پدیدآور	داستان‌های کوتاه / ماندانا زندگی
مشخصات نشر	تهران: نشر ماهین، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	ص.:
شابک	۹۷۸ - ۶۰۰ - ۹۵۹۹۶ - ۱ - ۵
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸۴:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

## فهرست مطالب

مقدمه	۵
عروسی کلاغ‌ها	۱۰
آرزوهایی که گره زده به درخت، خشکیدند	۲۵
من یک داف هستم	۳۵
تنهاترین مامان دنیا	۵۵
راز دنیا	۵۸
رویای تلخ	۶۱
سال کیبسه	۷۴
شام آخر	۸۲
عشق ممنوع	۹۷

نشر ماهین: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### شام آخر ماندانا زندگی

ویراستار: مرضیه کاوه

نوبت چاپ: اول زمستان ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

تایپ و صفحه‌بندی:

لیتوگرافی:

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

۹۷۸-۶۰۰-۹۵۹۹۶-۱-۵

### «مقدمه»

معبودا!

بس است مرا این عزت که بنده‌ی توأم  
و بس است مرا این افتخار که چون تو پروردگاری دارم.

تو چنانی که من دوست دارم؛

مرا چنان کن که تو دوست داری.

«امام علی (ع)»

تقدیم به مادرم که ترجمه‌ی تمام خوبی‌هاست؛

و پدرم که همه کوه.

حواریون، خود را مسیح معرفی می‌کنند.

کدام یک از این جمع مسیحاست؟ یهودا پیش می‌رود و گونه مسیح را می‌بوسد!

داوینچی با الهام از داستان انجیل، می‌خواست، زشتی و خیانت را اینگونه به تصویر درآورد.

روزی در یک مراسم همسرایی مذهبی تصویر کامل مسیح را در چهره‌ی یکی از جوانان همسرا یافت. جوان را به کارگاه‌اش دعوت کرد و از چهره‌اش اتودها و طرح‌هایی برداشت. سه سال گذشت. تابلوی «شام آخر» تقریباً تمام شده بود؛ اما داوینچی هنوز برای یهودا مدل مناسبی پیدا نکرده بود...

کاردینال، مسئول کلیسا کم‌کم به او فشار می‌آورد که نقاشی دیواری را زودتر تمام کند. نقاش پس از روزها جستجو جوان شکسته و ژنده‌پوش مستی را در جوی آبی یافت. به زحمت از دستیارانش خواست او را تا کلیسا بیاورند. چون دیگر فرصتی برای طرح برداشتن از او نداشت. گدا را که درست نمی‌فهمید چه خبر است به کلیسا آوردند. دستیاران سرپا نگاه‌اش داشتند و در همان وضع داوینچی از خطوط بی‌تقوایی، گناه و خودپرستی که به خوبی بر آن چهره نقش بسته بودند، نسخه برداری کرد.

وقتی کارش تمام شد گدا، که دیگر مستی از سرش پریده بود، چشم‌هایش را باز کرد و نقاشی پیش رویش را دید، و با آمیزه‌ای از شگفتی و اندوه گفت: «من این تابلو را قبلاً دیده‌ام!»

## «هو الطیف»

لئوناردو داوینچی موقع کشیدن تابلوی «شام آخر» دچار مشکل بزرگی شد. می‌بایست «نیکی» را به شکل عیسی و «بدی» را به شکل «یهودا»؛ یکی از یاران عیسی که هنگام شام تصمیم گرفت به او خیانت کند، تصویر می‌کرد. پس کار را نیمه تمام رها کرد تا مدل‌های آرمانی‌اش را پیدا کند. در انجیل آمده است:

مسیح درباره یهودا در شام آخر (شب عید فصح) گفت: «کسی که با من نان خورده است، به من خیانت می‌کند.»

«پطروس» به مسیح نزدیک شد و پرسید: «آن شخص کیست؟»

مسیح لقمه‌ای گرفت و در دهان «یهودا» گذاشت و گفت: «عجله کن و کار را به پایان برسان!»

یهودا از مخفیگاه خارج شد و ساعاتی بعد از آن، کیسه‌ای پر از سکه‌های نقره در دست داشت. او به علمای قوم یهود قول داد که نه تنها مخفیگاه حواریون، که دقیقاً مسیح را هم برای سربازان رومی شناسایی کند. یهودا سربازان رومی را با خود به محفل مسیح می‌آورد. تعدادی از

داوینچی شگفت زده پرسید: «کی؟!»

گدا گفت: «سه سال قبل، پیش از آنکه همه چیزم را از دست بدهم. موقعی که در یک گروه همسرایی آواز می خواندم و زندگی پر از رویایی داشتم، هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره‌ی عیسی بشوم. یادمان بماند که نیکی و بدی، هر دو، یک چهره دارند؛ همه چیز به این بسته است که هر کدام چه وقت و چگونه سر راه انسان قرار بگیرند. پس مراقب نیکی‌هایمان باشیم و بدانیم که هر روز، روز ماست تا خدایی هست؛ که خدا نیکوکاران را دوست دارد. مهربانی را از یاد نبریم و در انجام کارهای نیک از هم سبقت بگیریم که خداوند در آیه (۴۴) سوره‌ی مبارکه بقره) می‌فرماید:

«آیا مردم را به نیکی دعوت می‌کنید و خود را فراموش کرده‌اید؟»



می شوند. از بیرون صدای رعدوبرق می آید و همه جا می لرزد. دکتر حالا شبیه بید مجنون شده و روی سرش یک عالمه کلاغ می نشیند. سقف پایین پایین آمده انگار که بیفتد روی سرم و دیوارها دستان شان را باز کرده اند تا گردنم را فشار بدهند. روی هر دیوار کلاغی نشسته و می خندد. بچه از بسند نافش آویزان مانده. با همان دهان باز. کلاغها

ناخن هایشان را می جوند. می خواهم از تخت بروم پایین. اما پاها...

همه چیز آن قدر کش آمده که رنگها در هم قاطی شده و تصویرها

در هم گمشده اند و کسی توی گوشم زمزمه می کند، «الله اکبر».

اینکه چقدر انتظار این لحظه را کشیده بودم به کنار، احساس

می کنم اصلا حالم خوش نیست. چقدر لباس دوخته بودم. چقدر کلاه و

جوراب بافته بودم. بچه توی زمستان به دنیا می آمد و به لباس گرم احتیاج

داشت. رنگارنگ خریده بودم و دوخته بودم و گذاشته بودم کنار. حالا تن

این بچه کلاغ چه بپوشانم؟ به پسرعمو گفته بودم اسمش را بگذاریم

(ایمان). پسرعمو اخم کرده و جوابم را هم نداده بود.

کاش ایمان گذاشته بود بچه دار شویم. آن وقت طلاق نمی گرفتم و

این همه عذاب وجدان نداشتم. علتش این بود که ایمان زیاد سرفه

می کرد. مریض بود! هر بار که می گفتم بچه دار بشیم، ایمان مرا می بوسید:

«بی خیال بچه نفسم».

اصلا حالا که ایمان نیست چه کسی باید به من بگوید نفسم؟

تقصیر کی بود؟

حجله را که دیدم دستم را گرفتم به دیوار. دنیا سیاه شد. لباس

چیزهایی هست که نمی دانم.

می دانم...

چه درونم تنهاست.

### «عروسی کلاغها»

دکتر تکه ای گوشت سیاه می آورد بالا و نشانم می دهد. شبیه

بچه ی انسان نیست. شکل عجیبی دارد. انگار کلاغ باشد؛ با یک دم دراز و

چشمان سرخ و موهایی شبیه پر کلاغ. اصلا دهان ندارد و بینی درازش

شبیه منقار، از هم باز مانده و انگار که می خواهد بگوید قارقار!

قلبم به تپش افتاده و چشمانم سیاهی می رود. همه چیز مقابلم کش

می آید. موهای دکتر رشد می کند و پریشان و پریشان تر می شود. از شانه ها

هم بلندتر می شود و از کمر هم می رود پایین تر.

پرستار می خندد و دندانهای گرازی و قرمز می زند بیرون.

صورتها کش می آیند. دیوارها به حرکت درمی آیند و به من نزدیک